

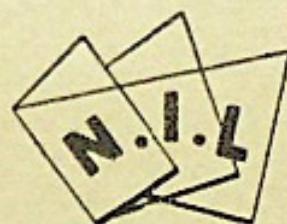
م ۱۰ بـ آذین

# لقصش پرند



م۱۰ بآذین

# لصیل کشند



## هستی

– ای دوست ، کجا میروی ؟

– او میرود .

– دوست من ، چه میخوانی ؟

– او میخواند .

– دوست من ، ای دوست من ، چه میگوئی ؟

– او میگوید .

– او ؟ او کیست و در چه کارست !

– او هست ، و همینش بس است .

## خداشناسی

در کودکی می شنیدم که خدا بهر چیز تواناست، و  
کارجهان همه باراده اوست؛ چنانکه بی اجازه اویک برگ هم  
از شاخ درخت جدا نمیشود.

یک روز که از درخت انجیرخانه بالا رفته بودم و در  
جستجوی میوه از شاخی بشاخ دیگر میآویختم، ناگهان این  
وسوسه در دل نادان من در گرفت و پر شانم کرد. با خود گفتم اگر  
راست است که خدا همه جا حاضر و بر همه چیز ناظر است، من  
این برگ را که بدست گرفته ام نخواهم کند، و گرنم این  
سخن نیز بی شک پوچ است.

آهسته و با احتیاط انگشت‌ها را فشردم و کشیدم.....  
وبرگ کنده شد.

از گستاخی خود هراسان شدم، و در دل گفتم ناچار  
خدا دوستم ندارد و نمی‌خواهد خود را بمن بنمایاند. افسوس  
خوردم و شرمنده از درخت بزیر آمدم.

## گفتار حکیم

خود را بشناس ! - بد بخت ، ندانسته چه میگوئی ؟  
آن خام زشت روی چگونه خود را بشناسد و نرمد ، بیزار  
نشود ؟ یکباره در نغاطد ؟

زیرا در اعماق هستی ای بسا غولها که خواهد آند . و  
این نفس گرم و آلوه آنهاست که هردم ضمیر ترا تیره میکند .  
وای اگر غولهای توییدار شوند و سر بردارند ! آنوقت خروارها  
شناسائی تو پر کاهی نخواهد ارزید .

برادر ! نیروی زندگی بس عظیم و سرکش است .  
آتشی است که میسوزد وزبانه میکشد . اما نه برای دیگر جوش  
من و تو ... زیرا ، تا بود و هست از من و تو فارغ است . این  
من و توایم که هدف خویش پیش روی او می نهیم ، آنرا از تو  
می آفرینیم . واينست که بزرگ و بی همتائیم .

خود را بشناس ! - آری ، ولی خود را بیافرین . آن باش  
که خود خواسته ای : هردم بلندتر ، پیراسته تر ، بارور تر !

## برادری؟!

با برادرانم بدستان میرفتم . روزی برادر بزرگترم  
تند مدیر از یکی از همسالان شکایت کرد و مرا نیز گواه  
خواند . من از ماجرا چیزی نمیدانستم . بسادگی گفتم هیچ  
از آنچه درمیان است ندیده‌ام .

بخانه برگشتم . برادرم حکایت با پدرم گفت . او  
سخت خشمناک شد ، که چرا برادر را درستخی تنها گذاشت .  
و برای آنکه وظایف برادری را خوب دریابم ، هردو گوشم را  
گرفت و از زمینم برداشت و یکباره رها کرد . پس از آن در  
حمامک تاریک و نمایی زندانیم نمود ، و دستور داد آنروز  
بمن غذا ندهند .

من بتلخی گریستم . ولی ، از کند ذهنی ، هنوز هم  
توانسته‌ام معنای «برادری» را آنطور که خواسته بودند بدانم .

## حق زندگی

بیرون ایستگاه دانفر Denfert در خیابان ارلئان پهلوی نانوائی، زن کور جوانی گدائی میکرد. اندام کوتاهی داشت، و جامه هایش پاره و چرکین بود. شیشه های عینک سیاه در چهره زشت و اندوه بارش بد و چاه عمیق و ترسناک میمانست. کلاه پارچه ای پینه بسته ای روی موهای سیاه گرد گرفته و زولیده اش میگذاشت، و با واز گوش خراش و یکنواختی که مو بر تن راست میکرد سرو دی میخواند که پیدا نبود چیست واز کجا بدینصورت دوزخی درآمده است.

من هرشب، پیش از آنکه با طاق خود بروم، از دکان نانوائی لوله نانی برای چاشت فردا میخریدم، و خوش داشتم که آواز جانگزای گدا را هر چه بیشتر تحمل کنم. چه در آن، کوشش نومیدانه و اراده استوار آن زن کور را میدیدم که با هیاهوی بیش رمانه ای حق زندگی خود را بگوش مردم

میخواند، و در حقیقت این منظره دلم را میشوراند.  
بسی او میرفتم و پولی در کاسه‌اش میریختم و میگذشم،  
و نیم خندان با خود میگفتم:  
«کسیکه با چنین کوشش اینهمه بد میخواند، دریغ  
است که تشویق نشود!»

## ندارم

دو ساعتی از شب میگذشت. زیر درختان کوردازو  
Cours Dajot تنها قدم میزدم. منتظر بودم هاشین بر سد و مرا  
بدانشکده دریائی ببرد. جوانی آهسته خود را در کنار من  
کشید و پولی از من خواست که نان بخرد. از چراغ دور بودیم،  
ولی من میتوانستم نگاه درخشان او را در قیافه رنگ پریده اش  
تمیز بدهم. یقه پالتورا بالا کشیده و سرش را در آن فرو برد  
بود. بنظرم بیمار آمد. دلم بر او سوخت. میل داشتم باو  
کمک بکنم. در کیف من هفت سکه ده فرانکی و چند پسیز  
برتری بود. میباشد تا آخر ماه با آن بسر برم. از سؤال  
جوان بسیار ناراحت شدم، زیرا نه دلم میآمد سکه ده فرانکی بدهم  
و نه لایق میدانستم که فقط چند شاهی در دستش بگذارم.  
بر خود فشار آوردم و گفتم:  
- بیخشن، برادر! ندارم.  
و با قدمهای بلند و وجودان شرمسار از آنجا دور شدم.

## در بازار تهران

در بازار تهران میرفتم. گوش و چشم از هیاهوی مردم و آمد و شد چارپایان پر بود. در آن میان خری دیدم که جوال سنگینی سبب درشت بر پشت داشت، و با گردن برافراشته آهسته و با وقار میگذشت. و خربان از پی او با آواز بلند و شیرین میخواند:

« سبب آی دماوندی ... سی شی میدم یه چارک،  
باباجون ! »

تا آنکه هردو بر دردکان عطاری در نگ کردند، و مرد چند تکه قند گرفت و بناز یک یک در دهان خر گذاشت؛ خرك هم با چشمان خندان بشیرینی هر چه بیشتر آنرا زیر دندانهای سفید و دراز خود سائید. چهره اش، با همه خری، چندان شاد بود و گرمی لذتش چنان بیغش و دل انگیز مینمود، که بد بختانه هنوز نمونه ای از آن در زندگی مردم تنک روزی ایران ندیده ام؛ و در خویشتن از همه کمتر ....

## زیرباران

هوای سرد است . باران میلارد . در خیابان مردم قدمهای بلند بر میدارند . زن و مرد شال و کلاه و پالتو پوشیده اند . در مغازه ها چفت بسته است . فروشنده ها با رخسار مهتابی پشت ترازو ایستاده اند و دستها را روی خاکستر گرم منقل نگه میدارند . در مغازه های معتبر بخاری برقی میسوزد ، و از باب ، دستها در جیب شلوار ، از پشت شیشه به آینه و روند چشم میدوزد . دو پسر ده دوازده ساله ، با سینه و پشت بر همه ، تکه کرباسی بکمر بسته کنار دیواری پناه جسته اند . رو بروی هم ، زانو بزانو ، مشتها بسته و آرنجها بهم چسبیده ، چمباتمه نشسته اند و یکدیگر را با نفس گرم می کنند . لبخند یخ زده شان روی دندانهای سفید بازمانده است ، پوست سینه و شکمشان میلرزد . هوای سرد است . باران میلارد . زن جا افتاده ای ، با چهره ای که هیچ احساس و هیچ

فکر در آن خوانده نمیشود، کالسکه بچگانه‌ای را بی‌شتاب در  
پیش میراند. کودک دو ساله‌ای با گونه‌های پر در ته کالسکه  
مانند حلقه‌نی ترسو میان رخته‌ای کرک لطیف خزیده است.  
چشمان حیرت زده‌اش به دستهای فربه پرستار و پستانهای  
در شتش، که مانند مشک دوغ فروشان برآمده ولزان است،  
خیره شده‌است. پسرهای بی‌خانمان نگاه می‌کنند. چشمشان  
برق میزند، و آخر، سرتکان میدهند و ابلهانه میخندند ...  
نمید میخندند. و در آسمان ابرهیغرد ...

## گورستان هنگام

موج دریا با نوای خسته کننده روی شن‌های کرانه پهن می‌شود، و پیام آبهای نیلگون را در گوش آب بازان خفته می‌خواند. ولی آنها که زیر خاک آرمیده‌اند جنبشی نمی‌کنند واز هیچ‌جا پاسخی شنیده نمی‌شود.

صدھا تکه سنگ رو به خانه خدا در این میدان پهناور و اندوه بارا استاده است. لکدهای خزه و اثر جانوران دریائی بر آنها از زمانهای دور دست حکایت می‌کند و خفتگان خسته را بیاد رنجها و شادیهای گذشته می‌اندازد.

در میان گورها لاشه زشت و از هم پاشیده کر کسی افتاده است، و کرم و مور بایش مری و آز گرسنگان شتابزده لا بلای تن پوسیده اورا جستجو می‌کنند. بر فراز آسمان نیز بالهای شوم و خون آلو دکر کس دیگری گسترده است و نگاه تیزش در کمین فرصت است.

کمی جلوتر کالبد آهین و زنگ خورده یک کشتی تا  
کمر در شن فرو نشسته است، و دریا چون مادری مهر بان بر  
زخم‌های پیکر آن دست می‌کشد و برحال زارش ناله می‌کند.  
ولی، افسوس! دم جانبخش عیسی نیز نمی‌تواند آنرا از چنگار  
مرگ برها ند. سالها خواهد گذشت و دیگر هیچ‌زنده آنرا میان  
موجها خرامان نخواهد یافت.

بر فراز تپه خانه‌های بلند و دستگاه بی‌سیم انگلیسیان  
دیده می‌شود. ولی کسی در آن نیست، و اینهمه بیکارهاند است.  
آری، چندین سال است که فرمانروایان دریا با این سرزمین لخت  
و سنگستان را ترک گفته‌اند، و در گوش و کنار خلیج لانه  
دیگری برای کشتی‌های خود جسته‌اند. دیگر هیچ گوشی  
آواز خنده و فریاد عربده جوی ملوانان مست را نمی‌شنود،  
و کسی چشمان آبی و موی بور و چهره سرخ آنان را نمی‌بیند.  
سقف و دیوار سفید آب انبارها که در میان سنگهای لخت  
پراکنده است چنان کوتاه ساخته شده که گوئی دخمه دیوان  
و جادویان افسانه است. و با آنکه روز گرم است، کسی نیست  
که آبی بگیرد و یا تن خود را بشود.

هزار بی‌سقف «پیر سرخ» چون سرداری خشمگین در

بلندی برپاست. سنگهای خونا به رنگ آن، که ایمان مشتی بیچاره فراهم گذاشته است، نگهبان این دشت خاموشان است. تو گوئی سوز هزاران ناکامی از میان این سنگها زبانه میکشد. از دور کلبهای چر کین زند گان پیداست. کلبهای تنگ و تاریک که در کنار هم مانند آغل گوسفندان ساخته اند. مرد باسینه برهنه و بازو ان لاغر در ایوان «خانه» بیکار نشسته، وزن در «اندرون» مشتی هسته خرما آرد میکند. ماده بزری هم در در پی خوردنی زمین را میباید و از سوئی بسوئی میرود، وبچه لخت و سیام. یاد گار نژند یکدم هستی. از پی گربه مردنی میدود.

آن زند گان و این مرد گان . . . گمنامی و فراموشی در مرگ، رنج و ناکامی در زندگی! خدا یا! میتوان باور کرد که چهل یا پنجاه سال آدمی تنها در آندیشه ماهی و خرما وزن و بزر باشد، و با شکم نیم سیر جز خواب و جماع هیچگونه خوشی نشناسد؟

آن سوی آب، جزیره قشم در میان مه و ابر چون پهلوان خسته‌ای در بستر دریا خفته است. آنجا نیز، مانند این سر زمین تنها واندوه، بیچار گانی هستند که با مید ماهی دریا واند کی

خرما نفس میکشند، و اگر دست داد بصیده روازیدمیپردازند.  
و چه بسا که از این همه رنج و آرزو جز بیماری و مرگ بهتری  
نمیابند.

کرجی کوچکی روی آب میرقصد، و گاهگاه در  
میان فراز و نشیب موجها پنهان میشود. مرد ما هیگیر با دو  
کودک نوسالش در آن «کشکول مرگ» نشسته است و بیباک  
قلابی بدریا میافکند. و اگر بتواند صید روزانه اش را بچند  
شاهی بفروشد از شادی در پوست نمی گنجد.

موجهای دریا با هزار زبان افسون آبهای دور دست رادر  
گوش آب بازان و دریا نور دان خفته میخوانند. ولی آنها که  
در آغوش مرگ آرمیده اند چیزی نمیگویند، و مانند کودکان  
ترسو هر چه بیشتر در دامن آن مادر ناز کش میخزند ...

## سرمای پیرزن

اتوبوس در استگاه مختاری برای مسافر گیری معطل بود. گدای کوری از پله بالا آمد، براننده سلام کرد و پشت سراو ایستاد. شاگرد راننده، که از زور سرما روی رکاب قوز کرده بود، دستها را بهم مالید و گفت:

— می‌گم آ! از دیشب خوب سرد شده.

گدای کور فینش را بالا کشید و جواب داد:  
— آها.

— سرمای پیرزن.

چاک دهان کور بخنده پهناوری بازشد:

— هه! نه، پیرمرده! پیرزنها زورشان اینقدر نی.

— دیشب باهاس خوب یخ گرفته باشن.

— اه! خوب و بدش بمهاچی! یخ باز همون چار کی  
دو زاره... همه‌ام می‌باش بخرن. شاعباس می‌گفت من دو چی

بدهنم با مزه اس : آب زمسون و ماهی شب عید . آب زمسون  
واسیه همه خنکه ، ماهی شب عیدی ام تو خونه شاه و گدا  
پیدا ش میشد .

## پارک من سوری

روزی در گوشای از پارک من سوری Montsouris رو به چمن و گلها نشسته بودم و آسوده کتابی میخواندم. گاهگاه سر بلند کرده چشمان خستدام را به رسو میدوختم. قضا را هر بار چهره نازین و شاداب زنی را در بر ابر خود میدیدم که روی صندلی آهنی نشسته بود، و چشمان فریبند اش گوئی مرا بسوی خود میخواند. سرانجام از خوشی لبخند معصومی زدم، و چون دیدم که او نیز با فرمی و شرم پاسخ میدهد نخواستم و نتوانستم باور کنم. شرمنده و شتاب زده بدسطرهای نامفهوم کتاب پناه بردم و دیگر سر بر نداشتم.

با اینهمه روز دیگر بیاغ آمدم و باز در همانجا نشتم و کتاب را پیش چشم نگهداشتم. اما در دل گوئی منتظر چیزی بودم. چه، هر زمان که زن جوانی از آن سو میگذشت، آرزومندانه لبخندی بر لبانم نقش میبست، ولی بد بختانه

کسی بدان التفات نداشت . بادل دردناک خواستم این شکست  
را بشوخي بگذرانم ، اما قاب ريشخند در خود نديدم . بر خاستم  
و افسرده از آنجا بدر رفتم .

## درا تو بوس

در میان گله گذاری زنان چادر بسر و جیغ و داد کودکان  
وحشت زده و سخنان بی شهر ماهه را فنده حریص، موج زور مند  
مردم پر شتاب و بی پروای تهران مر از فراز سر و دست دیگران  
بدرون اتو بوس کشاند. فشار سخت آیندگان آهسته و پیوسته  
بسوی دیوار اتو بوس میراند، و بیش از پیش مرا بدختری  
نور سیده و شاداب نزدیک می ساخت، که در نگاه چشم ان سیاه هش  
گوئی ناز و دلبری به آزرم و خویشتن داری آمیخته بود.

تکانهای سخت ماشین روی سنگهای درشت خیابان  
ناخواسته هر دم راز نرمی اندام فربهش را بر من آشکار مینمود.  
تا جائی که سرانجام رو برو، پادرپا و سینه به سینه هم تنگ  
ماندیم، و نفس گرم من موهای نازک و قابدار بنا گوش او را  
بر قص درآورد، و دلم مانند کبوتری آشنا در آسمان آرزو  
بپرواز درآمد. نگاه مست و بیباک من دزدانه در چهره خوب

و گردن رعناء و گریبان آرزو خیز دختر سیر میکرد، و شاگرد  
راننده نیز به آواز درشت خویش مانند خروس نابهنه گام ایستگاهها  
را یک یک نام میبرد: منیریه! پهلوی! استخر! حسن آباد!..  
و در نشئه آن مستی و بیخودی هر یک از این نامها با آتش  
و خون بر صفحه دلم نوشته میشد. افسوس! بزودی نام «گذر  
تفی خان» چون بانگ مرگ مرا از چنان خواب خوش بیدار  
کرد، و با کسالت یکروز کار سرد و بیهوده تنها یم کذاشت.  
بصد زحمت خویشن را از لای انبوه مسافران بیرون کشیدم  
و بزیر آمدم، و دریغ گویان زمزمه کردم: «چدآسان میتوان  
دل بست، و چه زود میباید دل بر کند!»

## ژولیت

ژولیت Juliette آن دختر شانزده ساله که روزی در باغ لوگزامبورگ Luxembourg در سایه سبز رنگ درختان شاهبلوط شناختم؛ آن روان پاک و تابناک کسداد گیش خیره ام کرد و مرا با خویش آشتباد؛ آن میوه شاداب، آن چشم نوش که من مدت‌ها در جستجویش بودم؛ آن فرشته آسمانی که دمی بیش نخواستم بنگرم تا مگر نقش پاکیزه اش را با خواهش‌های زمینی نیالایم ...

او چشمان کنجکاو و مهربان خود را بر خسار تیره من دوخته بود، و بسخنان پراکنده ام که از دل دردمندم بر می خاست گوش میداد. از نگاه روشن، از چهره باز، از لبان سرخ و گونه‌های شر مگینش میدیدم چه اندازه خوبی و پاکی در این دوشیزه نوسال نهفته است. و بر استی جان آزموده خود را پیش نادانی کودکانه اش سخت کوچک و ناچیز میدانستم.

آه ! چقدر میترسیدم که مباداً گفته هایم آئینه صاف  
دلش را تیره کند ، و از تلخی زهرناکی که گذشت روز گار  
در گوشدهای وجودم انباشته است ذرهای در کام او فرو رود ،  
و دم سوزانی که از نهاد آتشینم بر میخاست گل نوشکفتة  
رخسارش را پیژ مراند . ولی او گوهر خوشابی بود که هر  
رنگ را میپذیرفت و آنرا صدبار روشن تر و پاکتر باز پس  
میداد .

با او سخن میگفتم و بخود و تو میاندیشیدم . او چنان  
تازه و خوش باور ، من چنین افسرده و رنج کشیده ، و تو آنه مد  
سنگین دل و پر فریب ... من سر گشته و بیباک در تکاپوی  
خواهشها نوین ، و تو آرام و خندان در پی بازیهای خونین ...  
راستی ، اگر جهان بما سه نفر ختم شود ، هیچ هی بینی  
چه فاصله دور و درازی از هم جدامان میکند ؟

## مهر گسل

پیش از این ، چون از دور آواز سوزنا کی میشنیدم ،  
دلم سخت می طپید ، و بسان پر نده گرفتار در آرزوی آسمانها  
پر میگشود و در تنگنای سینه غزل شگفتیها و تازگیهای  
زندگی را میسرود . آنروزها دلم در جستجوی عشق بود ...  
اما اکنون از هر آهنگی بستوهم . جانم دشمنِ جادو -  
گریهای موسیقی است ، وزیبائی دختران دیگر دل آرزومندم  
را مانند چوب خشک نمیسوزاند . افسوس ! هنوز مهر و فریب  
بیسبیت را خوب بیاد دارم !

## در آرزوی رامش

آشقته و دل افسرده از کوچه‌ها میرفتم و بهرسو می-  
نگریستم، تا در این انبوه مردم که از برابرم میگذشتند  
چهره‌ای خندان یابم و روئی شادمان بینم، شاید دلم اندکی  
بیارامد و از اندوهم بکاهد. افسوس که جز رخسار تیره و  
چشمان فرو رفت و پیشانی پرچین ندیدم، و در میان آدمیان  
هیچ صفا و آرامش نیافتم. همچنان نومید میرفتم و یش از  
پیش از خود و دیگران در گمان بودم، و برزندگی و آفرینش  
دریغ میخوردم! ناگاه بر دکان قصابی گذارم افتاد. در پیشخوان  
آن دوسر گاو سفید و پا کیزه دیدم. چهره‌های صاف آن دو  
چنان خرسند و آرمیده مینمود که تا یکچند از آن منظره  
مرگ دیده بر نتوانستم گرفت.

خدایا! آن دو سر بریده، با زبان بیرون کشیده و  
چشمان بیفروغ نیمبسته، چه جلوه ساده و آرام و بی‌تشویشی

داشتند!

کم کم خرسندی و امید زندگی در من پدیدار شد ،  
و من با دلی آسوده پی کار خویش رفتم ...

## خرد

در بارگاه جلال خداوند فرشتهای بود خرد نام، که از  
همه بیشتر بخدا تزدیک بود و خدایش بیش از همه دوست  
میداشت. هیچ نقشی جز برضای او بر پرده هستی صورت  
نمی‌بست، و جز باشاره اوزایل نمی‌گشت. رتق و فتق کارهای  
آفرینش با او بود. هر چه او می‌خواست همان می‌شد، و آنچه  
نمی‌خواست خودشدنی نبود.

بر اثر روشن بینی و کاردانی او گیتی بر روش راست  
می‌گشت و هر چیزی چنان بود که مینمود. خداوند راستی  
و پاکی و تردستی و چالاکی او را می‌ستود، و به نگاههای  
آرزومند و دندانهای بهم فشرده دیگر فرشتگان که جای  
خودنمایی نمی‌یافتند اعتنا نمی‌فرمود. قضارا روزی خداوند،  
بدان رو که آئین یکنواخت ازلی را در هم شکند و غوغائی تازه  
درا فکند، خواست جهانی نو بنیاد کند که در آن هیچ چیز

بجای خود نباشد و همه وارون نماید. بهرچه بنگری هزاران صورت گیرد و همه چون خوابی بگذرد. مرگ و زندگی، خنده و گریه، پاکی و پلیدی، بسان گوهر و سنج بهم آمیخته باشد. آنچه خواهی نتوانی داشت، و آنچه بینی نتوانی پنداشت. دل اگر خواهد زبان نگوید، و چون زبان گوید دل براو بخندد. رنج که دیر پاید بآرامش رسد، و شادی ممتد ناگهان بخستگی گراید.

چون خرد این دانست، سخت خیره گشت و بیچاره ماند. چهره پر فروغش زرد گردید، و عرق نومیدی بر پیشانیش نشست. خواست که خاموش بماند و شگفتی‌های کار خدا را بخونسردی بنگرد؛ ولی قاب نیاورد. اشک در چشم انزی بایش حلقه بست، و بناله گفت:

« خدایا، این چه اندیشه ایست؟ چنین کاری کی  
سزاوار توست؟ »

خداآند، که از طرح تازه اش بسیار خشنود بود، از این گفتار سخت رنجید و او را از خود راند؛ و آن بیچاره، خوار و شرمدار، در گوشاهای خزید.

چندی براین برآمد و کار آفرینش بانجام رسید. روزی

خداوند شادمان بِر اورنگ بکتائی تکیه زد و فرمود تا خرد  
گستاخ را پیش آورند. آنگاه آنچه کرده بود بدو نمود،  
و خندان و خرسند پرسید:

«ها، اکنون چه میگوئی.»

خرد با چشم تیز بین آنچه بود بنگریست. جهانی دید شگفتتر و نابکارتر از آنچه میپنداشت. انبوهی چون کرم و مور در هم افتاده، و داد مستی و بیداد داده. از شرم و ناتوانی سر بزیر افکند و خاموش ایستاد. خداوند نهیش داد و فرمود:

«زود بگو!»

خرد از نومیدی دلیر گشت، چون آتش برافروخت و فریاد برداشت:

«خدایا! چرا چنین کردی؟ این چد شوخی و پریشان بافی است؟ دریغا! دریغ از تو!»

آتش خشم خداوندی زبانه کشید. بانگ برآورد، چنانکه گیتی سراسر برخود لرزید:

«اینک بکیفر این خیر هسری تورا با حمق ترین و بی شرم ترین آفریدگان میدهم، تا هر چه گوئی تصدیق دارد،»

ولی پیوسته جز آن کند و همیشه گول باشد، و تاجهان است  
تو شرمسار باشی و او پشیمان بماند. »

و از آن روز است که همواره یکی در گوش جان مردم  
همی خواند:

« چرا چنین کردی؟ چگونه چنین خواهی کرد؟ »

## طلسم

زن را او بمن شناساند . همچون خواب مرا در بر گرفت ، بی آنکه در من طلبی بوده باشد . گلش تمام شکفته بود ، با چیز کی از خاک نم دیده ولگد خورده ، و همان رنگ افسرده ، همان بوی پژمرده ، چون شامگاه خزان ...  
دلم بر او می سوخت . چه می گویم ؟ از او نفرت داشتم .  
و همین مرا بسوی او می کشاند . ساعتها در کنار او می گذراندم ، و شکم نرم و سفید چون موم او را ، که از نوازش دست من چین بر میداشت ، با بوسه های گرم می پوشاندم . خاموش ، با دلی پر آشوب ، لب بر لب سرد و بیرنگ او مینهادم و چشم بر می بستم ، و در خیال از چشمۀ نیلگون چشمان خواهر - زاده اش سیراب می شدم .

آه ! ای هنگامۀ رنگ و فریب ! چه زود از دام تو بیرون جستم . در گیرودار هستی دروغین نامنوشین آن دختر ک

بر زبانم گذشت، و گوئی طلسمی شکسته شد. از کنار من  
بر جست. چشمان خشک و فراغ بازش در چهره زرد چون دو  
اخگر سرخ می‌ساخت. با دستهای تبدار جامه بر تن راست  
کرد، و بی‌سخن آهی کشید و رفت.

من هم آهی کشیدم، و در بستر گرم و پهناور بخوشی  
غلطیدم.

## منتی

سه یا چهار سال بیش نداشت . با مادرش ترد ما بمهمانی  
آمده بود . در حیاط خانه میان سبزه و بوتهای گل میگشت .  
من از دنبالش میرفتم . نازش میکردم و میخواستم در آغوشش  
بگیرم . روپر میگرداند و میخواند :

چشم منتی کوره آشتی نکنم ، زوره ؟  
تازه عروس شده بود . - خدا یا ! چه شکفتگی و چد لطف  
ناگفتنی !

برای کارشو هرش ترد من آمد . خواهشی داشت ، پذیرفتم .  
وقت رفتن دستش را گرفتم و روی انگشتانش خم شدم تایبوسم ،  
و با سور دیرینه زمزمه کردم :

- فقط ، فقط بخاطر تو . . .

اما او دست خود را بتندی کشید و از من رو گرداند  
و رفت . پنداشتم که باز میشنوم :

چشم منتی کوره آشتی نکنم ، زوره ؟

## جغد

جغد ! ای جغد افسرده ! با این چشمان خسته و بیخوابت  
چه میجوئی ؟ چه مینگری ؟

شور هیچ احساس بر چهره ات نقش نمی بندد . همه تن  
چشمی ؛ همه چیز می بینی ، همه چیز می فهمی ، و همین است  
که در دیده مردم شومی !

از تو میترسند . بتو کین میورزند . اما تو سر آزار کس  
نداری . بی اعتنا و خطابخشی ؛ چون چیزی از بیچار گیهای  
نهان و ادعاهای مسخره شان نیست که ندانی .

نهایی . تؤی و تاریکی و چشم و ستارگان ... عمری را  
شب زنده میداری . بشکار تازگیهای ظلمانی میروی . و این  
نهایا شعله شوق در وجود سرد تو است : تشنۀ دانستنی .

افسوس ! افسوس ! از این شکارشبانه چه میآوری که  
بوی مرگ ندهد ؟ زیرا خاموشی و سکون شب میعاد مرگ

وازهم پاشید گی است ، و توانین بهتر از هر کس میدانی ...  
آه ! زند گی از دریچه چشم تو چه بیهوده و حقیر و  
ملال انگیز است ! چقدر تاریک و خالی است !  
نه ! نه ، ای جند افسرده ! مرا با تو کاری نیست . آزاری  
بمن نمیرسانی . ولی از تو بیزارم . کاش چشمت کمتر میدید ،  
و در دلت ذره ای آتش مهرو کین می سوخت ! ...

# آری !

سالهای رنج و سرگشتنگی جوانی ! .. تنها بودم . تنها .  
دور از همه ...

بار معتقدات کهن را بیکسو افکنده بودم . آزاد و  
سبکبار ، اما حیران و سرگردان . پاییم یارای رفتن نداشت .  
میترسیدم . همه راهی بیراهه بود ، هر کس و هر چیزی دشمن .  
افسوس ! لقمان نبودم که چشم بر قتار دیگران داشته باشم ، تاخالaf  
آن کنم . نه ، روی برگرداندن و باز پس یسک دنبال گله رفتن  
در طبع من نبود . راه من راه بی پایان رنج و آزمون بود ، راهنمایم  
شعله سرد و لرزان شک !

اما زندگی همه آری است ، آری !

و در ضمیر من ، آه ! این سخن چه دیر صورت پذیرفت ،  
و چه کند بر زبانم گذشت ! در آن دم جهان دیگری در من زاد -  
زادنی در دنیا ک و نجات بخش . و ما ندحمله ظفر مند بهار ، شادی

ونیروی جوانی سر اپایم را فرا گرفت و به پیش راند.  
آری! آری! قادم مرگ ولب گور، آری!

## برای چشم دیر باور

شب است :

شبی قیر گون، بر روی دریا :

ابرها گمراه، اختران پنهان :

همه جا تاریکی، همه سوتنهائی .

خر خر هموار ماشین،

نوای غمناک امواج،

شرشر آب در سینه کشتی .

نه بازی ماهیان شناگر، نه پرواز مرغکان سرخ پا .

تاریک و خاموش، پنهان دریا

همه افسردگی، همه نومیدی !

می خزد اما کشتی

بادمزند و آتشین،

سینه کش، راست، بی پروا .

این آهن و چوب و رسن ،  
در بازی بادها و امواج  
نهنگی است دریا شکن ، -  
جانش اندیشهٔ امیدوار .

اندیشهٔ پیش بین ، اندیشهٔ پیش رو ، اندیشهٔ پیش تاز .  
در آن ره نایدا ،  
پنجه در پنجه مرگ ،  
میروند کشتی و میداند  
کاین ره بردش سوی بندر .

در دل شب ، از کران ، اما  
- برای چشم دیر باور -  
پرتوی ناگهان بر جهد ...  
آری ، چراغ دریا گوید :  
این است ره بندر !

## چشمہ و دریا

چشمہ ناز کی آهسته و شرمگین از کمره کوه بیروز  
جست، و با چشمان ترسناک بهر سونگریست. جهانی بس  
فرانخ و بزرگ دید. نرم نرمک بتماشافت. گاهی هر اسان در  
پس سنگها پنهان شد، وزمانی شتاب زده نگاهی با آسمان  
نیلی افکند. کم کم دلیر تر گشت، و نیروی زندگی در او بچوش  
آمد. شادان وزمزمه کنان از دامن کوه فروریخت.

جامه سفید و پر چینش روی زمین میکشد، و تازگیهای  
جهان در چشم شگفت زده اش میدرخشید.

خورشید، چون دختران نو رسیده، در آئینه صاف  
چشمان او چهره خویش بنگریست، و خرسند لبخند گرمی  
ثار او کرد.

باد چون دایگان گیسوان پر شکنش را بترمی شانه  
زد و گفت: « ببه! توجه زیبائی! »

ماه و ستار گان او را بیزم شبانه شان خوانندند ، و در راهش  
نقل ژاله افشارندند .

گل و سبزه بر راهش صفت بستند ، و با جامه های  
رنگین و چشم ان پر امید در برابر ش رقصیدند .

مرغان خوش آواز بدیدند آمدند ، و خوشترين تراندهای  
خود را در مجلس او سرو دند .

آهوان دشت ، تازان و نفس زنان ، از راه رسیدند و  
چهره تازه و خنک او را بوسیدند ، و داستان عشق و تکاپوی  
جواني را آهسته در گوش او گفتند .

اوناز نین و خرامان هيرفت ، و خوب و بد را بمهر باي  
و خوش روئي ميپذيرفت .

خودنمى دانست بکجا هسپار است ، و تنها لذت زندگى  
را در گردش و تماشا ميديد .

از هر کس مى شنيد که زيباست ، و همه تازگى و  
شادابي او را مى ستودند . ديگر او نيك ميدانست که چه  
فتنه اي است ، و بهمين خرسند بود که همه دلباخته اويند .  
بهيچکس دل نميداد ، و کسی راهم از خود نمیراند . پيوسته  
خنده و شوخى ميخواست ، و همه بساز او ميرقصيدند .

بهار بود و باد دم گرم و پر و سوسهای داشت . امیدها و آرزوها ، چون دانه که در زیر خاک نهفته باشد ، در دل او بجنیش آمدند و هر چند گاه چشمان روشن وزینده اش را تیره کردند . او می گفت و می شنید و فقهه میزد ، ولی دمدم تلغی دلنشینی در کام خود می یافت ، و بازنمی خواست بداند که در دش چیست . گمان می برد که سخنان فریبندۀ باد و بوشهای آتشین خورشید می تواند تشنگی جانش را فرونشاند . بی خیال با همه ناز و دلببری می کرد ، و از هیچ آمیزشی باک نداشت . سرانجام دانست که در میان همه تنها است ، و از صحبت این و آن جز آلو دگی حاصلی ندارد .

اما او همچنان دلپسند وزیبا بود ، و زندگی با او بکام هر کس گوارا مینمود .

هنوز گفتار شیرین ولبان خندان داشت ، ولی چشمان روشنش آرزومندانه همسری می گست .

روزی ، از پس درختان ، آواز خنده مستانه ای شنید . جو بیار کوچک ولی زورمندی را تزدیک خود دید که با پیشانی روشن ولبان شاداب رقص کنان میرفت . دزدانه نگاهش کرد و با خود گفت : « گرامی خواهد چه زندگی تلغی خواهم داشت ! »

سپس آهی کشید و سر بزیر افکند و راه خویش گرفت،  
ولی از گوشۀ چشم مراقب او بود.

جو بیار هم ناگهان چشمش بدoo افتاد. از خوبی و  
وبرازندگی او خیره گشت، و دهانش بازماند. آهسته پیش  
آمد، و شرمنده سلامی کرد و گفت:

«جانا! چه بسا که پیش از من زیبائی تورا ستوده‌اند،  
و شاید هم سخن دیگران از گفتار من فربینده تر بود. ولی،  
بی‌شک، هیچکس بادلی پاکتر وزبانی آشناق‌تر ترا جان‌عزیز  
خود نخواهد است.»

این سخن چون موسیقی سحرانگیزی در گوش جانش  
فرو میرفت، و نیروئی آسمانی آندورا بهم تزدیک می‌کرد.  
پایشان از مستی آرزو بست گشت، و پلکشان از شرم  
سنگین شد؛ و پیشتر از آنکه خود بخواهند لباشان بهم رسید.  
از این پس چون شیر و شکر بهم در آمیختند، و دست  
در دست هم از دشت هاویشه‌ها گذشتند. با آسمان و ستار گان  
خنده زدند. از ماه سیم و از خورشید زر خواستند. از پستان  
ابر شیر نوشیدند، و افسانه عشق با بادر میان نهادند. نکته‌های  
دلبری ورعنائی بگلها و درختان آموختند، و جانوران زمین

را به نوالهای شادکام ساختند.

زندگانی را از دریچه چشم هم نگریستند، و آنرا سخت زیبا و پرستیدنی یافتند. به نیروی جوانی و نشاط عشق بجستجوی دشواریها رفتند، و سختی‌ها را بیازی گرفتند؛ و هرجا که دست روزگار سنگی در راد کوشش و آرزوی مردان نهاده بود، از پایی خویش تا از پاییش در آوردند.

این همه نیرو، که بگمان خویش بیازی صرف میکردند، ده و صد برابر بدیشان بازمیگشت.

از گوشه و کنار پرچم ایشان میپیوستند، و دور و تردیک از ایشان داوری میجستند.

روز بروز دامنه قدرت و سروریشان گسترشده تر میشد. زمین و جانور و گیاه سر نیاز در پایشان مینهادند. و دهقانان چالاک و شهریان هنرور با صد امید بدرگاهشان میشنافتند. تا آنکه آستانشان پناهگاه انجمن شد، و فرمانشان بر همه نافذ گشت. غرور کامرانی و مستی فرمانروائی اندک‌اندک شادابی و صفاتی جانشان را به سنگینی و خیرگی بدل کرد، و زبونی و ترس نزدیکان بر خود کامی و خودسریشان افزود. و ایشان، بهوای دلخویش، روزی گروهی را بلطف نواختند، و زمانی

دسته‌ای را بخواری درهم شکستند. نه لطفشان پایدار بود، و  
نه خشمشان دلیلی داشت. گاه کمترین رنجشی بیهای جانی  
تمام میشد، و گاهی نیز ناچیزترین خدمتی را بخشش بیحساب  
درپی بود.

رخسار تیره و دهن کف آلود و پیشانی پر چینشان زهره  
دلیران آب میکرد، وزهر نومیدی در کام دلها میریخت.  
کس را در کنار موجهای سرکش هو سهایشان اینمی  
نباشد، و خشمشان بردوست و دشمن ابقاء نمی‌نمود.

زمان با قدم آهسته و چشم بیباک برایشان میگذشت،  
و با لبخند زهرناک بر آنها مینگریست و چیزی نمیگفت.  
ایشان هم آسوده دل و مفرور میرفتند، و جهانرا بر خود مسلم  
میدیدند. ولی، اندک اندک، پنجه تو انای سرنوشت بر پیکر  
آنها نیز سنگینی نمود، و آهسته آهسته، مانند شمعی که  
با خرسد، از شور جوانی و جوشش زندگیشان کاست، و آتش  
آزو های خود سرانه در وجودشان سرد گشت. دلشان از  
تکرار خوشیها و آسانی پیروزیها خسته شد، و پای رو ندهشان  
گوئی از طلب بازماند. جان ملوشان از نیک و بدجهان بیزار  
گردید، و شادی دیگران هم در دیده شان بیهوده و حقیر آمد.

تابجاییکه سستی و فرسودگی هست و نیست را برایشان برابر  
ساخت.

دیگر یاد لذت‌های جوانی کامشان را شیرین نکرد، و  
تکاپوی گذشته پیش افسردگی کنونی نابوده نمود.

آفتاب عشق درافق زندگیشان فرونشست، و جهان گوئی  
از معنی تهی گشت.

هر روز که بخستگی و گرانجانی بشب میرساندند، و هر  
شب که بترس و نگرانی بروز می‌آوردند، بار تازه‌ای بود که بر  
دوش فرسوده‌شان سنگینی مینمود، و رفتارشان را کندتر می‌کرد.  
ولی، هر چند که بدراز آکشد، بازمیدانستند که سر انجام  
نزدیکست، و هر چه زودتر جنبش و آشوب زندگیشان یکسر  
فroxواهد نشست؛ و مانند حبابها که شتابان و غلغل کنان از ته  
آب برآیند و هر یک از پس دیگری قالب بتراکند و ناپدید  
گردند، ایشان هم روزی از خواب آشفته‌آز و ناز و پریشانی  
و کامرانی بیدار خواهند شد. اما فریب خوشیهای بی‌دوام و  
افسون آشناهای نابکام هنوز باندازه‌ای درایشان کار گر بود  
که دل پیر و نادانشان از آینده هراسان باشد.

آتش لاغر زندگیشان پیش از خاموشی، زیرخاکستر

خاطرات دور دست ، با آخرین فروغ خود میدرخشد .  
خوش دریاچون نهیب مرگ بگوشان میرسید ، و  
جان پشیمانشان مانند آهو با اوای شیر از آن میرمید .  
آری ، ندل ماندن داشتند ، و نه یارای دل بر کنند .  
ونخستین بار که دریارا چون دیوی گرسنه و خشمگین بچشم  
خود دیدند که بهزار دست و پا بسویشان میخزد و با هزار  
دهان ایشان را بخود میخواند ، سردی و حشتناکی بر همه  
اندامشان نشست ، و دلشان از طیش باز ایستاد . سست و  
کرخ بر جای مانند و خیره خیره در آن نگریستند . گوئی  
جادوئی در کاربود . چه کم کم آنرا پهناور تر از خیال و صافتر  
از خنده روز و مهر با تر از بستر شب یافتند . از ناچیزی و  
آلودگی و ترس بیهوده خود شرم برداشتند ، و مانند کودک  
سرمازدهای که بداهان گرم مادر پناه برداشتند در آغوش دریا سر  
نهادند و چشم فرو بستند . هوششان رفته رفتۀ بخواب فروشد ،  
و همه چیز چون آسمان تابستان بهنگام ظهر پاک و روشن  
و یکنواخت و نا مفهوم گردید .

دیگر ندیدند و نشنیدند و ندانستند ، و حتی تلخی  
زهر ناکی را که از نخستین بوشهای دریا در کامشان مانده بود

یکسر فراموش کردند.

هستی شان در هستی دریا محو گشت و اثری از آن بجا  
نمی‌اند، و از آن پس هیچ بیاد نداشتند که چیزی جز دریا بوده‌اند.

## قسمت - همت

میرفند، و بنظر دوکار گر یا پیشه ور بودند. یکی میگفت:

- قسمت همین بود.

دیگری جواب میداد:

- من، برادر، اعتقاد به قسمت ندارم. قسمت در همت است.

- همت، اگر هم باشد، از قسمت است.

جوانکی دانشجو از راه رسید، وبالحنی قاطع گفت و رفت:

- قسمت جز همت اجتماع نیست.

- ها؟

- ها آ!

## رهاشوید

آه! گدا، گدا، همیشه گدا، همه جا گدا . . .  
من از گداییز ارم. ازنگاه گرسنه و آزمندش گریزانم.  
بار آنمه پستی و زبونی او بردوشم سنگینی میکند، از خود  
شرمنده ام میدارد.

افسوس! در این کشور زندگی گدائی است: برای سیری  
شکم، برای راحت تن، برای نیم جر عدمستی در دل آسود- هر نوع  
مستی، هر نوع فراموشی . . .

آه! نه گدا، نه نو کر، نه بنده! برابری در آزادگی و  
کار، کار در شادی و آزادی!

آدمی، اگر هم پایش در لجن بلغزد، جایش در لجنتزار  
نیست. آدمی نفس بلند و پای روان دارد. رهایش کنید و  
بینید از چه بلندیهای ناشناخته سر در میآورد.

برادران من! آه! چه مانده‌اید؟ رهاشوید!

## قالی ایران

روح رنج کشیده وزیبا و بردبار کشور من ، نقش باشکوه  
قالی ایران !

در ریزه کاری نظم آشفته نمای طرح تو ، در پیچ و خم  
شاخ و برگ خیال انگیز تو ، در رنگهای شگرف خرمن  
گلهای تو ، من ایران خود را بازیافتیم . تو بهتر از هر چیزی  
مرا با گذشتہ دور دست میهن پیوند دادی ؛ مرا از راه درازی  
که پدرانم پشت سر گذاشتند باخبر کردی . در تو من کوشش  
و تلاش قرنها را مجسم دیدم . هر گز مباد که نگاهم از دیدار  
تو سیر گردد !

خندهٔ مستانه بر بساط آراسته ات با اشک و آه بهم  
آمیخته است . صفائی دل انگیز رخسار ت بر عقده های رنج و  
ناکامی پرده میکشد . نغمه های خموش تار و پود انبوحت  
گوئی نوای غم و یداد روزگار ماست که نوید شادی آینده

میدهد . تو چشممه زاینده نقشها و رنگهای جاویدی ، که  
جاؤدان تازه و دگر گونی . تو رنج ما ، عشق ما ، امید ما ،  
زندگانی هائی ! تو روح ایرانی !

روح رنج کشیده و زیبا و بردبار کشورمن ، نقش باشک  
و خون شسته اث را میبوسم . بدیدار تو هر بار چشم فروغ  
میگیرد ، نیروئی جوشان در من پدید میآید ، قامتم بر استی  
رسانم میگردد . بسر فرازی قدم بر میدارم ، اما یکدم از حضرت  
آن فارغ نیستم که گاه لگد مال پای چه ناکسانت باید  
بود ! ...

## پیوند

جنگی بودوشکستی . از چشم‌دار قلب من نیز جوئی  
به سیلاخ خون جهانی پیوست . . . از اسکله بندر تا  
بیمارستان رشت راهی بس دراز بر من گذشت . نیم نفسی بیش  
نمانده بود که بادست شکسته و پای زخمی مرا بر تخت عمل  
نهادند . هیبا یست بمیرم . اما نمردم . شاید برای تو ای غزال  
سیاه چشم . . .

از مادر و خواهر دور بودم . ولی چه محبت گرمی از  
هر طرف هرا در بر میگرفت ! هر صبح پزشک و پرستار برای  
معاینه و زخم‌بندی بیالین من میآمدند . عصرها ، خویشان و  
دوستان اطاقم را ، که پنجره اش بروی کوکب‌های زرد و  
آتشین باع باز میشد ، پر میکردند . ولی قلب ناتوان من همه‌روز  
باتظار تو میزد .

نژدیک ظهر میآمدی . برادر کوچکتر یا خواهرت  
باتو بودند . نهار مرا که دست پخت خودت بود میآوردی .

می‌بینمت که این راه دراز رامی پیمودی، و شرمسار از پیش  
نگاه مردم می‌گذشتی. زنها از لای درخانه‌ها سرگمی‌کشیدند،  
و می‌شنوم که از پشت دیوارها و چپرها افسانه‌ما را بهم  
می‌بافتند.

آنها بهتر از من و تو میدانستند، و همان‌شد که چشم  
داشتند... پیمان عزیزی را که دست پولادین جنگ در نور دیده  
بود به نهان‌خانه خاطرات سپردم، و از تو عهد خواستم. با  
همان دلاوری خاموش و فروتن، که از آن پس بارها در تو  
دیدم، بیدرنگ پذیرفتی.

همسر خوب من، بخت بلندمن! این زندگی بود که از  
زبان تو «آری» می‌گفت...

## دریا

در روشنائی مهآلود آفتاب روی شن‌ها نشسته بودم.  
موجهای سفید از دامن زمردین دریا بشتاب میگریختند، و  
صفهای شکفترا در پایم میریختند و بحسرت بر میگشتند.  
عطر نمکین دریا و آواز یکنواخت و انبوهش با جانم بازی  
میگرد، و نگاهم در پهنه آبهای رنگارنگ شناور بود.  
پس از دو سال هنوز آشنازی دیرینه را استوار دیدم.

باوی گفتم:

– توهمنی کدهمیشه دیدمت.  
– اما تو آن نیستی که پیش از این شناختم.  
– سرنوشت آدمی چنین است.

– آری، نام و ننک مردم هم در این است.

پرسیدم: «چند از این جنبش و رنج؟»

گفت: «تاشادی و زندگانی است!»

– آیا گمان میکنی که این بدان بیارزد؟

گفت: « نیک بنگر! آیا پیچش مستانه بر پشت من  
وداغ روز گار بر اندام تو زیباییست؟ »  
- میخواهم که چنین باشد!  
- آری، باور کن. کوشش بیهوده من و کاهش همه  
روزه تو جهانرا بدین خوبی آراسته است.

## حسرت

دریا بان تشنده بر لب چشم‌های خشک نشسته بودند و

آواز حسرت می‌خواندند :

– بر خاستم، رقمم، دویدم، و باز همانجا بودم.

– گنجی دیدم، – نه مار و نه طلس! – رویم به گنج  
بود، ولی سنگینی پاهای براه دیگرم کشاند.

– زندگی همه‌چیز بمن بخشید، همه‌چیز در دست من  
خاک شد.

– استاد کوزه گر مرا آتشی پخت که بدآب هفت دریا  
سیراب نشدم.

– سوداهای من! ... سوداهای عشق من! ... افسوس  
عاشقی به اراده نیست.

– در آتش رنج و شادی سوختم. اما رنج چیست؟ شادی  
کدامست؟

– هر گز شعله رقصنده‌ای از من برخاست : اشک بودم،

دود بودم ، خاکستر سرد وزغال سیاه بودم .  
- کاریز کندم ، دیگری سیراب شد . درخت نشاندم ،  
دیگری برخورد . خانه ساختم ، دیگری آرام گرفت .  
- عمرم به آرزو گذشت : کاش این بودم ! کاش آن بودم !  
در حقیقت ، کاش خودم نبودم !

## زن

پای در آب و روی به آفتاب ، نیلوفر سفید بر آسمان  
خنده میزند . رخسار به ژاله شسته اش عین آرامش و صفات ،  
اما در ژرفنای سبز رنگ مرداب ریشه و ساقه اش بهزار تشویش  
نهان میلرزد .

در تو نیز ای زن ، که چون نیلوفر مرداب شکfte و  
شادابی ، لرزش هزاران تشویش دیده ام . . .

## خواب

خواب دیدم که در قفسی آهنی زندانی بودم . سگ و عقاب و ماده هیمونی همدم من بودند . همدم ، نه ، انگار خودم بودند : از من جدا شده ، اینک در برابر من بودند . اما قفس تنها برای من بود . آنها قفس را نمیدیدند . جست و خیزشان ، تاخت و تازشان ، بال افشاری و پروازشان بخوبی با شکل میله‌ها و فضای بسته قفس جور میشد . هستی شان بتمامی و بی کمترین برخورد شدیدی در آن جامیگرفت . اما میله‌ها بمن تزدیک بودند ، تنم را میپرسند ، دلم را سوراخ میکرند . سگ همیشه گرسنه بود . یک دم از تلاش بازنمی‌ماند . همه‌جا را میبؤید ، همه جارا میکاوید . هر چه را که مییافت بدندان میخائید . و باز میدوید ، و باز میکاوید . و اگر چیزی نمی‌یافتد نگاه دشمنانه‌ای بمن میافکند و می‌لاید ... تکاپوی حریصانه‌اش خسته و بیزارم میکرد ، و چاره‌ای نداشت . آخر ، از استخوان پایم تکه‌ای بر کنم و پیش سگ

انداختم. او بدان مشغول شد، و من ازاو آرام گرفتم.  
میمون پیش آمد. نه، همیشه پیش من بود، با آن  
ادا و شکلک و بازیهای لوس ماده میمونیش. اما اینک یک دم  
فارغم نمیگذاشت. دور من میچر خید. بسر و کولم میپرید.  
روبروی من هی نشست. چشمک میزد. دعوت میکرد. میخندید.  
خنده اش مانند سنگریزه هائی که درست بغلطانند صدای میکرد.  
با خودش ورمیرفت. بامن ورمیرفت. کام میخواست، سیری  
نمیشناخت . . .

سست و بیزار، دیگر جز در میان دوپا زندگی نداشتمن.  
آخر، با هزاران درد جانکاه، اندام خود را بر کندم و پیش  
میمون انداختم. او بدان مشغول شد، و من ازاو آرام گرفتم.  
دلم گراشی بسوی عقاب داشت. چه میگویم؟ همه  
امیدم بدو بود. نگاه تیزو گستاخش، چنگ و منقار پولادینش،  
بالهای پهناور و پر توانش، این همه را وعده رهائی خود  
میانگاشتم. هر زمان که با قدرت رو به بلندی مینهاد، آرزو  
میکردم که سقف قفس را بشکافد و راه بیرون شدی بمن بنماید.  
ولی در دیواره قفس گفتی نیروئی بود که هر چه بیشتر بدان  
تژدیک میشد دورترش میراند . . .

آخر، از خشم امید بیحاصل، دلم را از درون سینه  
بر کنم و پیش عقاب انداختم. او بدان مشغول شد، و من از  
او آرام گرفتم.

آرام گرفتم و بیدار شدم. دیگر نه قفس بود، نه  
سگ، نه عقاب، نه میمون. من بودم، تندrst و کامل، با  
قلبی که به گرمی و مهر بانی میزد.

## رؤای خسته

خسته و سرافکنده ، با دست و زانوی کوفته ، نشسته  
بود و آه میکشید :

« دریغ از راه دور ورنج بسیار ! »

به اطراف خود مینگریست . کجا بود ؟ آنجا چه  
میکرد ؟ هیچ جارا بازنمی شناخت . گوئی سرانگشت جادو گری  
همه آن سامان را زیورو رو کرده بود .

بیاد میآورد با چه اشتیاقی رو براه نهاده بود . جوان  
بود . سر هست شادی و نیرو بود . فروغ آتشی که دردش  
می سوخت . بر جهان می تافت . همه چیز می خندید و هیر قصید و  
به آهنگ قدمهای سبات او پیش میرفت . آینده به نور هزاران ا  
امید رنگین میدرخشد ...

افسوس ! این همه دروغ بود ؛ پندار خام و فریب  
جادو بود ...

ندره بود، نه رفتار بود، نه جوشش آرزوها، نه فردای  
تابناک! هیچ چیز نبود، مگر آرامش سرد غروب جادوان،  
که هر دم بیشتر در او نفوذ میکرد.

نگاهش تیره و تیره‌تر میشد؛ ولی پیاپی سایده‌هائی مانند  
پروانه از پیش چشمش میگذشتند. در پرواز شاد و بیاکشان  
چیزی بود که او را بیاد تکابوی گذشته خویش میانداخت.  
با تلخکامی و خشم باین سرگشتنگی بیحاصل مینگریست:  
— کجا؟ کجا میروید، ای کسانی که خواهید افتد، ای  
شما که هم اکنون می‌افتید... افتاده اید؟ هرجا بروید شب  
است و سکون و تاریکی! ... تاریکی! ... تا... رید... کی!  
آوازش در پنهان دور دست بیابان کم میشد. سایدهها،  
صد صد و هزار هزار، با هم‌هدای انبوه، مانند دسته زنبوران  
عسل میگذشتند، واوبادو چشم تیره همچنان بر پر تگاه مرگ  
و زندگی تنها نشسته بود. حرکتی نمیتوانست کرد، جز  
آنکه با نفس سرد و سنگین خود در فضای میدمید تا مگر هر  
جنبی‌شی را در نظم ساکن شب متوقف گرداند.

ناگهان سیلی دستی آتشین بر گونه‌اش نواخته شد:  
— بد بخت! اگر نمرده‌ای، برخیز و براه آی! و گرن

زودتر در گودال فراموشی درغلت ، و هو را با نفس پوسیده ات  
می‌لای !

هر اسان سر برداشت . زندگی ، با قلبی که درون  
سینه پهناور چون آفتاب میدرخشد ، در مقابلش بود . لبخندی  
افسرده و تحقیر آمیز بر چهره در دنیا کش نقش بست ؛ نگاه  
خاموشش قعر گودالی را که در پایش دهن میگشود نشان داد .  
میخواست بگوید که با همه بزرگی و نیز و پیش عظمت جاوید  
مرگ هیچ است . هیچی پرهیا هو ، گذرا ... ولی گرمای لطیفی  
آهسته در ین بندان وجودش راه مییافت . چشمش روشنی  
میگرفت . خون در پیکر خشکیده اش باز بگردش میافتاد .  
مانند پیش ، همه چیز را در پیرامون خود رنگین و شاداب و  
شکوفان میدید . جهان هستی گرم و سبک میرفت و سرود  
شادی میخواند . از جاجست . براه افتاد .

زندگی بود .

زندگی در تلاش و جوشش وزایش بود .

جز زندگی هیچ چیز نبود .

## شکست

دلها از هول میدان چنگ رمیده بود. مردان سراسیمه وصفها از هم گسیخته، بشتاپ میرفتند. کسی را پرواای دیگری نبود. غرش توپ دشمن از دور بگوش میرسید. هوا تیره و سنگلاخ بود. بزحمت چشم زیر پای خود را میدید. هر دم سنگی پیش میآمد و مردان برو میافتدند. برخی دیگر بر نمیخاستند، برخی هم بدست و پا میخزیدند. قدم بقدم، افتاد گان چنگ در دامن روند گان میزدند و سخت در ایشان میآویختند. شاید میخواستند. اگر خود نتوانند برخیزند، آنان را همچون خود از پا درآورند، آخر، تنها در تاریکی بیابان ماندن بس و حشتناک بود، و مردن در کنار هم آساتر مینمود.

در آن میان دوست خود را شناختم. هر اسان بود. افتاب و خیزان میرفت. هرا دید. بزحمت قد راست کرد. اورا همواره شوخ و با نشاط دیده بودم. خواست بخندد. ولی

دهاش بیصدا بازماند. تنها دوردیف دندان سفیدش در تاریکی  
سوسو زد. پس ازلحظهای گفت:

- خوبست دراز کش کنیم. دشمن نخواهدمان دید،  
وما خواهیم توانست خود را به پناهگاهی برسانیم.

گفتم:

- برادر! راست بگو میترسم، چشم دیدن خطر ندارم!

- خوب ... میگوئی چه باید کرد؟

- چه میدانم؟ من هم مثل توام. میترسم. یکقدم

دورتر از پای خود نمیبینم. ولی، حتی در تاریکی و بیابان  
نمیخواهم مثل چهارپایان راه بروم.

## مهماںی

همبازی من بود . با هم بزرگ میشدیم . مانند دریا  
چشمانی سبز رنگ داشت ، با گیسوان بور و چهره سفید  
مرهی .

می شنیدم که عروس من است . درست نمی فهمیدم منظور  
چیست ، اما خوش می آمد . غروری بمن دست میداد .  
میکوشیدم واقعاً مرد باشم ، نه کودکی که دست و زبان  
هر کس بر او دراز است : رفتارم موقر بود ، درسم پیشرفت  
داشت ؛ میخواستم شایسته او باشم .

روزی بخانه شان بمهمانی رفتم . کودکان دیگری هم  
از خانواده بودند . آه ! چه خوش بودیم ! چه خوش بودم !  
نمیدانم برای آن خانه شان را دوست داشتم که لای  
سنگفرش حیاط گل ناز - ارغوانی و زرد و سفید ، میروئید ،  
یا برای آنکه گونه های اورا بدنگ و صفاتی شر مگین شکوفه های  
سیب می یافتم ؟

پس از نهار، زیر نظر مادرش، دور هم نشستیم. کتاب ورق زدیم. عکس نگاه کردیم. معما گفتیم. مشاعره کردیم. سعی داشتم کنار او بنشینم، و صحبتم همه با او، توجهش همه بمن باشد. ولی دیگران هم، دانسته یانداسته در همین تلاش بودند. بروی خود نمیآوردند که او عروس من است. کارمن دشوار بود ...

مادرش با طاق خود رفت. دیگر آزادتر بودیم. تازه گرم میشدیم. گرگم بهوا، قایم موشك، فرصتی بود که او را دنبال کنم، بجویم، بگیرم، آهنگ پر شتاب نفسش را را بشنوم، موهای بنا گوش او را که از عرق نم بر میداشت دزدانه بیویم، قلبش را که در سینه می طبید یک دم در کف دست خود احساس کنم ...

ناگهان دایه اش، - پیرزنی که دلاله کتاب «چهل طوطی» را در نظرم زنده میکرد، با همان رُخسار تیره و پرچین، و همان بینی خمیده که بزرگارت چانه اش میرفت، - در گرما و نشاط بازی ما سرسید. پژمرده و ترسان، همه ساکت شدیم. گوئی میدانستیم که فرمان سرنوشت از لبان چروکیده اش بگوش ما خواهد رسید. نگاه تند و تاختش آهسته هارا در

بر گرفت . سپس یک اصطلاح گیلمردی را مناسب حال ما  
جور کرد و گفت :

- خوب ، زاکان ! شومه نهاره بخوردیدی ، شومه  
گیشهام بیدهیدی ، هسا بیشید شومه خانه !  
( بچهها ! نهارتان را خوردید و عروستان را دیدید ،  
دیگر بخانههاتان بروید ! )

و با خفتی ، که هنوز دو گوشم بیاد آن سرخ میشود ،  
مارا بیرون کرد .

واینک ، نمیدانم چرا ، هر وقت که بمرا گ میاندیشم  
گفته آنروز پیرزن را بیاد میآوردم ...

## مرگ

مرگ آسانست، و مانند هر چیز آسان زشت و بی سامان.  
اما، انکار نمی کنم، مرگ دشوار و زیبا نیز هست -  
مرگ در راه زندگی، که در حقیقت دیگر مرگ نیست، سرا -  
پرده ارغوانی مهر جاودانی است.

من همه زشتی مرگ را در مرگ خواهیم دیدم، و  
نفر تم از آن باز فزونی یافت: مرگ بیحاصل. تاریکی.  
خاموشی. فراموشی ...

و چه بدرقه شومی از جنجال و دروغ و شکاک های مهوع  
به مراه داشت!

و آن دم که در کنار گور آماده گور کن قامت سفید پوش  
اورا با بیل خود اندازه گرفت، پنداشتی که بر گونه من سیلی  
نواخت. بزرگ اهانتی بود، و از آن بزرگتر و ارسواتر  
هیاهوی آن گدایان قرآن خوان، که بیک چشم بر هم زدن،  
مانند گله زاغان سیاه که در دشت بر هر داری فرود آیند،

گرداند آن خاکآغشته باشک نشستند ...  
مرگ بس ناچیز و آسانست . اما چه پیرایه‌های سیاه  
که برآن بستند تازندگی را بزانو درآرند !  
زندگی ! خوشاب زندگی ! دشوارترین هنر آدمی !  
زیباترین هنر آدمی !

## شراب شیراز

مادرم از شیراز دوشیشه شراب فرستاد؛ - دوشیشه شراب  
از شهر حافظ، از خمخانه خیال انگیز جم . . .  
هر گز چنین خواهشی را بدل راه نمیدادم. مادرم،  
مادری که بارها بر سجاده گردانش دیده ام، راستی چه موج  
بلند و سرکش محبت میباشد دلش را از جا کنده باشد، تا  
به چنین «گناهی» کشیده شود!  
اما قلب مادر چون آتش و دریا بخشنده و بیباک است.  
اینک این دوشیشه شراب: خوشبو، سرخ، تلخ، آتشین ...  
هر دورا سرمیگشايم، وا ذهنیک جامی پر مینوشم، -  
یاد آنروزها که از دوستان پر بارش سرمست میگشتم.  
مادرم! مادر دلیر و دلسوزم! میدانم چه چیزی ترا بر  
آن داشت که از میخانه فارس جرعه‌ای بر گیری و در کام من  
بریزی. پنداشتی که در میدان زندگی رنجور و خسته ام.  
خواستی بامستی و فراموشی درمانم کنی. نه، مادر! نه افتاده ام،

نه افسرده‌ام. من پایداری و سخت کوشی را از تو بیاد گاردارم.  
بین، دوپایم استوار و بازویم قوی است. هنوز پیکارهادرپیش  
دارم.

هادرم! گرمائی که درمن است از می بی نیاز است. اما  
شراب‌تورا بیاد تو میخورم، وازسرسپاس دست نوازندهات را  
میبیسم.

## این ره دور و دراز ... .

پرده سیاه شب در افق دور دست آهسته بیکسو زده  
شد. چنار بلند بر خود لرزید؟ خواب آلوده لبخندی زد، و  
هزاران دست شوق بسوی روشنائی نوخرام برداشت.

دوستی دیرینی چنار را به اختی روز پیوند میداد.  
آفتاب هر روز در هوای سرد و سبک با مداد نخست بر پیشانی  
بلند او بوسه میزد، واو نیز، با لذتی که گذشت روز گار از  
گرمای آن نمیکاست، قامت رسای خود را در چشم خورشید  
سحر گاهی می‌شست.

پر تو زرین روز نو بگرمی در آغوش سایه خیز چنار  
خرزید، و بمهر بانی در گوش او زمزمه کرد:  
دوست من! سالهاست که در جلوه گاه بهار و برگ  
ریزان خزان ترا جز باندام ستبر و سفید و گیسوان انبوهت  
نشناخته ام. امروز میخواهم مرا بقلب خویش راهنمون شوی.  
میخواهم نهان ترین نهان خانه قلب را بیینم.

حاشیه‌ای گلرنگ از خشنودی و شرم بر چهره چنار  
نشست . بعذرخواهی گفت :

– افسوس ! افسوس ! قلب من در زیر قدمهای من ، در  
سینه تاریک و سردخاک نهاده است . ترسم بدانم نرسی ، وزار و  
نژند باز گردی .

پر تو خورشید سبک بر چنار خندهزد و گفت :  
– من روز تا شب کران تا کران سپهر را بیازی درمی –  
نوردم . گوچند کز زمین بیشتر !  
چنار پریشان و بیقرار باز گفت :

– نه ، نه . ای جان روشن من ! قلب تیره ام جای تو  
نیست ، که من خود از اشباح لیز و بی‌شکل و بدبوئی که گاه  
در شام بی‌پایان دلم سر بر میدارند هر اسانم . تو قلب مرا در  
چهره من ، در زلفهای سبز و سرخ من ، در آغوش مهر جوی و  
مهر اندوز من بین . در آن جا و در آن چیز بین که بهتر  
می‌پسندی و خوشتر داری . زیرا بجهان و دل می‌خواهم آن باشم  
که تو می‌خواهی .

دختر آفتاب را از گفتار چنار باز بر کنجکاوی افزود ،  
واز سر ناز و خود کامگی آنقدر اصرار نمود تا چنار دروازه

وجود خویش بروی بگشود؛ و او، در سر اشیب راههای تنک و  
تاریاک و نمناک، خندان و سبکسار فرولغزید.

آه! چه دنیائی بود! دنیائی تیره و بهم فشرده و گفتی  
چهار میخ در بند کشیده. هر چیز در دایره‌ای تنگ در جنبش  
وتلاشی که پنداشتی همیشه عبت خواهد ماند؛ ولی در دهان  
هر چیز نوای امیدی جاودان - امیدرهایی و روشنایی، آرزوی  
زیبائی!

پر تو خورشید با دید گان شگفت زده از میان انبوه  
جوشان بیگاریان زندگی بزحمت راهی میجست. دمدم  
از قلب چنار، از مغز و مر کزو محركاًین کوشش بی‌پایان، سراغ  
میگرفت و در جواب میشنید:

«اگر خواهی هم اینجا؛ و گرنده باز دورتر، باز  
فروتر!..»

میرفت و با جریانی کندوغلیظ و تیره و بد بو، با هزاران  
پیچ و خم و بیراهه و بن‌بست، رو برو بود که هوج خنده‌ها،  
خمیازه‌ها، دردها و فریادها، آزها، آرزوها و فریبها، ناله‌ها،  
نفرین‌ها و آفرین‌های آن را مرا بر او میگرفت، و در چشم  
سیاهی و در سر ش دوار میافکند. سنگینی دل آزاری در خود

احساس مینمود، که پیوسته فزو نی میافت. تو گوئی خروارها  
سرب بر بالهای لطیف ش آویخته بود، و او را که در هر قدم  
جهانی را زیر پا میگذاشت از حرکت باز میداشت. کس  
نداشت تا کجارتوبکجا رسید. تنها بود؛ تنها، سر گشته،  
نا آشنا، در جهانی همه سیاهی و چسبندگی مانند قیر . . .  
یکباره وحشت سر اپایش را فرا گرفت. چهره تابنا کش زرد  
شد. عرق سرد بر پیشانیش نشست. چیزی نمایند که راه نفس  
بر او بسته شود. آه! ای خورشید روشن! . . . ای آسمان دور  
دست! . . .

پر تو گمگشته با آخرین نیروی خویش کوششی نمود، و  
بصد رنج خودرا از ظلمات سنگین و دامنگیر بنیاد زندگی  
بیرون کشید. افتان و خیزان، بادل رمیده و پای ناتوان، ره  
بالا در پیش گرفت. شاید قرنها براو گذشت، — قرنها رنج و  
تلاش و وحشت و امید . . . هنگامی که سر انجام چشمش به  
روشنایی روز، و آنهمه رنگ و بوی و بانگ شادمانه و جنبش آزاد  
افتاد، یک دم درنگ کرد. نگاهی بیچهره شرمسار چنار افکنده،  
و دردش مهر و ترحم چون دو گل شاداب سر بر آورد. اشک  
در چشمها نشست، وا ز سرتحسین بر پیشانی بلندش بوسه زد.

آری، هر گز او را چنین بردگ و زیبا ندیده بود؛ - بزرگی  
آنهمه کوشش، زیبائی آنهمه اشتیاق !

## جیک جیک جید

ابر تیره کنار افق را میپوشاند، و تهدید کنان پیش  
میآمد. چلچه ساز سفرمی بست، و بلبل هنوز تراندمی خواند.  
باغ بارگ و نوای پائیز بر آسمان آبی لبخند میزد. زندگی  
هنوز خوش بود ...

ابرها برپشت باد از هرسو تاختن آوردند. گلهارگ  
باختند. درختان بخود لرزیدند. قمری بکنجی خزید،  
بلبل خاموش ماند. باغ، نیم عربیان، بگوشهای از آسمان که  
هنوز آبی بود چشم داشت.

باد زوجه میکشد. رعد دندان میساید. ابر سیاه  
پنهان آسمان را میپوشاند، و با سنگینی پیشتری روبه نشیب  
مینهاد. فرزندان باغ پژمرده بخاک میافتدند. گفتی چیزی  
را از مرگ گریزی نبود.

آسمان دیگر دیده نمیشد . دانه های برف چرخ زنان  
فرومیبارید . باع در کفنه سرد و سفید فرومیرفت . خاموشی  
تیرهای بر جهان سنگینی مینمود . تنهاز اغان ، هانند گروهی  
کفن دزد ، قارمیکردن و سرمست غارت بودند .

اما در ماتمکده سرد باع ، بر شاخ درختان سفیدپوش ،  
یا بر پهنه بخت بسته آبگیر ، آواز پرسوس گنجشکان گرسنه  
و سرمازده بگوش میرسید :

جیک جیک جیک ، آنروز خواهد رسید ؛  
زمین زیر کفن برف خواهد جنبید .

جیک جیک جیک ، تردیک شده است آنروز  
که روشن بخندد آسمان دل افروز .

جیک جیک جیک ، بهار خواهد رسید ؛  
بنفسه میان سبزه ها خواهد دمید .

جیک جیک جیک ، شکوفه خواهد شکفت ؛  
دیگر از ما خورشید رونخواهد نهفت .

جیک جیک جیک ، ای باد زمستانی ،  
آنروز از یادها کم شوی با آسانی !

# گاون انتشارات نیل

بهارستان - رو بروی چاپخانه مجلس

---

بها : ۲۵ ریال